



همه محله برای استقبال از علی آماده شده بود. دل توی دلم نبود. اسپندم را دود کرده بودم و پدرش هم رفته بود دنبالش، اما آن جا گفتند اشتباه شده است

ناخوداگاه دستش می‌رود روی دکمه و دستگاه از کار می‌ایستد. دستش را بیرون می‌کشند. به خاطر زود خاموش شدن دستگاه فقط چند لحظه روی دستش افتاده بود. اگر فقط یک ثانیه دیرتر دستگاه خاموش می‌شد، شاید همه تنش را داخل می‌کشید و مثل گوشت چرخ کرده می‌شد. آستینش رشته رشته شده بود. همان طور که داشت ماجرا را برایم تعریف می‌کرد، دست باندپیچی شده اش را دیدم. گفت: «مادر! این دست را ابوالفضل به من داده، باید بروم و در راه خودش پس بدهم». با شنیدن این ماجرا به پدرش گفتم: «این پسر اینجا ماندنی نیست؛ کاری به او نداشته باش؛ حتی اگر بخواهد بماند، روحش آن جاست؛ بگذار برود». این آخرین باری بود که علی به جبهه رفت.

وقتی علی دیگر از جبهه برنگشت، فکر کردیم اسیر شده. یکبار در تلویزیون، اسم اسیرهای آزاد شده را می‌خواندند. اسم یکی شان «محمد» بود و اسم پدرش «علی مداح». همگی فکر کردیم اسم را اشتباهی اعلام کردند و تقریباً مطمئن بودیم که علی آزاد شده است. همه محله برای استقبال از علی آماده شده بود. دل توی دلم نبود. اسپندم را دود کرده بودم و پدرش هم رفته بود دنبالش، اما آن جا گفتند اشتباه شده است. نمی‌دانم بعدش چه اتفاقی افتاد، اما چند روزی گنج بودم و فقط مواظب بودم به توصیه علی با گریه کردنم دشمن شاد نشوم. بعد از آن ماجرا دوباره بار دیگر به ما زنگ زدند و گفتند علی در فلان بیمارستان بستری است و باید برویم دنبالش. ما بلند می‌شدیم و می‌رفتیم آن جایی که آدرس داده بودند؛ خبر می‌دادند بیمارستانش عوض شده و باز ما راه می‌افتادیم و می‌رفتیم، اما هیچ کس از علی خبر نداشت. وقتی آمدیم بنیاد شهید و ماجرا را تعریف کردیم، گفتند: «این کار منافقان است». گفتند برای اینکه خانواده شهید را آزار بدهند، این کار را انجام می‌دهند. گفتند ما اصلاً به حرفشان گوش ندهیم، چون اگر خبری باشد خود بنیاد پیش از هر کس خبر می‌دهد. بعد هم پلاکی آوردند که ما را از چشم انتظاری خلاص کنند.

شاید شهادت علی بود که همه اعضای خانواده مداح را فعال دفاع مقدسی کرد. از پسر کوچک گرفته تا دخترها و دامادها که هر کدام این روزها به گونه‌ای راه شهیدشان را ادامه می‌دهند. یکی از دامادها اتاقی را در نزدیکی‌های بینالود درست کرده و اسمش را گذاشته «اتاق علی داداش». در این اتاق لباس‌های علی و هر چیزی که از او باقی مانده قرار دارد. از این‌ها که بگذریم راه اندازی تنها دبیر خانه شهیدای مشهد هم کار همین خانواده است. فرزند کوچک تا پیش از تشکیل دبیر خانه، پیگیر کار خانواده شهید و رفع مشکلاتشان بوده و یکبار سر همین ماجرا با رئیس وقت ناحیه مشاجره می‌کند. رئیس به او گفته بوده: «فلانی بی خود کرده که رفته جبهه!». در آن لحظه مداح پی همه چیز را به تنش می‌مالد و با آن رئیس درگیر می‌شود. به دلیل همین درگیری هم بعدها پرونده قطوری علیه مداح درست کردند. بعد از آن ماجراست که دیگر به بنیاد نمی‌رود. خودش دبیر خانه شهیداراه می‌اندازد و می‌شود بانی مرکزی که مشکلات خانواده شهید را حل می‌کند. در حال حاضر نزدیک به ۶۰۰ خانواده شهید در همین دبیر خانه شناسایی شده‌اند که در نوع خود کار بزرگی است.

را می‌پرسد. وقتی به او گفتیم علی دارد برمی‌گردد، پرسید: «مطمئن هستی علی خودش است؟ صدایش را شنیدی؟». یکبار هم آمد در خانه و پرسید: «صدای علی را از پشت تلفن شنیدی یا نه؟». خلاصه پدر علی از او پرسید چرا مدام این سؤال را می‌پرسد. بعد آن جوان شروع کرد به تعریف کردن ماجرای که در سنگر پیش آمده بود. ظاهراً ۴ نفر داخل سنگری بوده‌اند که کنار یک کال قرار داشته. دشمن سنگر را می‌زند و همه چیز با خاک یکسان می‌شود. دو نفر در جا شهید می‌شوند. آن جوان محله «طالاب» هم به بیمارستان می‌رود و بعد از مدت‌ها می‌خواهد ببیند علی زنده مانده یا نه. او به پدر علی گفته بود طوری سنگر را زده بودند که همه چیز زیر خاک رفته بود. بعد می‌دانست علی نجات پیدا کرده باشد، چون علی تا شانیه زیر خاک مانده بود و به سختی او را از زیر خاک بیرون کشیده بودند؛ طوری که چند روزی بیهوش بود و چند روز هم در بیمارستان بستری اش کردند. با اینکه آسیب جدی ندیده بود و بدنش شکستگی نداشت، ولی با معجزه زنده مانده بود.

یکبار هم در منطقه «کله قندی» بوده که سه روز محاصره می‌شوند و هیچ غذایی نمی‌توانستند بخورند. برایمان تعریف کرده بود که در این سه روز عراقی‌ها بالای سرشان بودند و حتی صدای پای آن‌ها را می‌شنیدند؛ برای همین نمی‌توانستند از جایشان تکان بخورند. بعد از این ماجرا به مرخصی آمد. ۱۰ روز هم به او تشویقی داده بودند. آن وقت بود که من و پدرش گفتیم دیگر به جبهه نرو. به خاطر پدرش که در شرکت پتوبافی حسابدار بود، علی هم آن جا استخدام شد؛ ولی علی حرف‌های دیگری می‌زد. می‌گفت: «اگر رفته بودم و ندیده بودم، می‌توانستم این جا بمانم، ولی حالا که آن جا را دیدم نمی‌شود؛ باید برگردم». می‌گفت: «چشمم که به مادران شهید می‌افتد، خجالت می‌کشم». «همین جا هم که در مرخصی بود، یک‌سره به شناسایی شهید و تشییع جنازه آن‌ها می‌رفت؛ اما چیزی که باعث شد بار دیگر اجازه بدهیم او به جبهه برود، معجزه‌ای بود که در کارخانه پتوسازی اتفاق افتاد و او را برای بار چهارم از مرگ حتمی نجات داد.

دستبر اباید به ابوالفضل پس بدهم

در همان دوره مرخصی طولانی مدتش رفته بود در کارخانه مشغول شده بود. از شب پیش لباس هایش را آماده کرده بودم. کوتاه بلندی اش را گرفته بودم و مرتب لای روزنامه پیچیده بودم. فردای آن روز دیدم لباس‌ها را لای روزنامه برگردانده. به شوخی گفتم: «چی؟ نکنه لباس‌ها رو لک‌وپیک کردی؟». روی تمیز بودن لباس هایش خیلی حساس بود. گفت: «نه!» و آستین لباسش را کشید تا روی مچ. خلاصه به اصرار من گفت: «اگر ماجرای را تعریف کنم، قبول می‌دهی بگذاری بروم جبهه؟». تعریف کرد که شب پیش در حال بازرسی دستگاه‌ها در کارخانه بوده که اتفاق عجیبی برایش افتاده است. در کارخانه همیشه یک نفر باید مراقب باشد نخ دستگاه کنده نشود و اگر این اتفاق افتاد، نخ را پیوند بزند. علی در حال گشت زنی دور دستگاه بوده که یک تار نخ جدا می‌شود. وقتی می‌خواهد نخ را پیوند بزند، دستش تا شانه می‌رود لای دستگاه؛ همین که فریاد یا ابوالفضلش بلند می‌شود یکی از کارگرها که در حال عبور از کنار دکمه خاموشی بوده،